

افکار به دختر نوجوون . . .



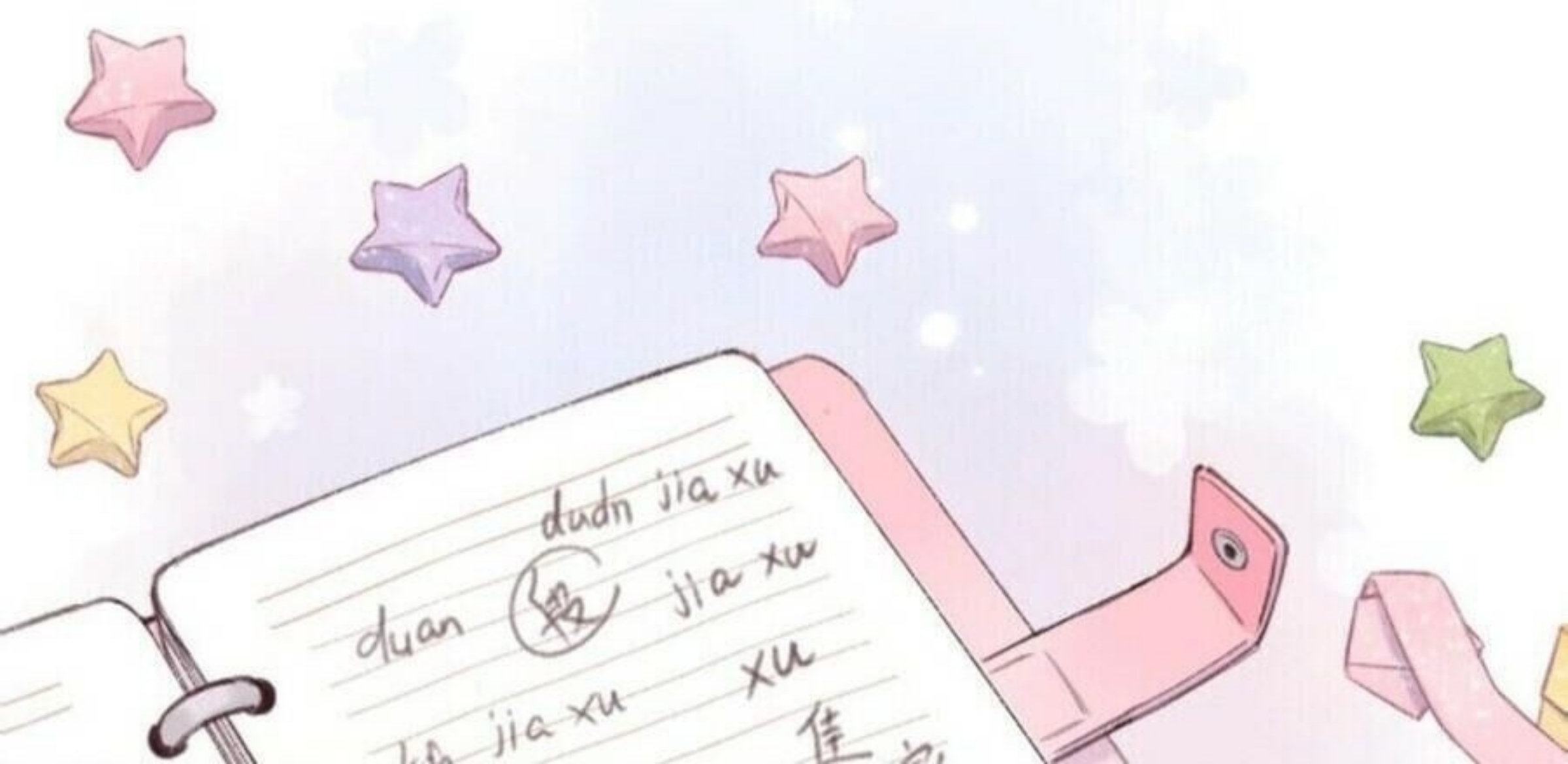
حتی با اینکه دفتر خاطرات هم همون فرد می نویسه،
بازم جرئت نوشتن چندتا کلمه رو نداشتیم.





"اون"
"داداشی"
"احمق"
"مرتیکه"
"....."

حتی با اینکه کلی لقب مختلف برایش ساختم
احساس می‌کردم اگه یکی شو بنویسم





اون ممکنه متوجه بشه به چی دارم فکر می کند.



هوم؟

این به "احساس گناه" تلخ و در عین حال شیرین.

دقیقا وقتی که برای اولین بار دیدمش و
قلبه تندر از همیشه تپید.




چشمان زیبایش،

لبخندش هر بار که صدای می‌کنه، "خانوم کوچولو"،



نمی‌تونم
به یه بچه دروغ بگم که.

خجالتی که کشیدم وقتی
فهمید دارم نگاهش می‌کنم



فعلا،
لیل سانگشی.

و دردی که تمام وجودم رو بلعید
وقتی متوجه احساساتم نشدم.

دست خودم نبود، هر جا که می رفتم و هر کاری
که می کردم انگار اونجا بود. انگار هر لحظه
احساسات می تونستن لبریز بشن.

"من زود بزرگ میشم..."

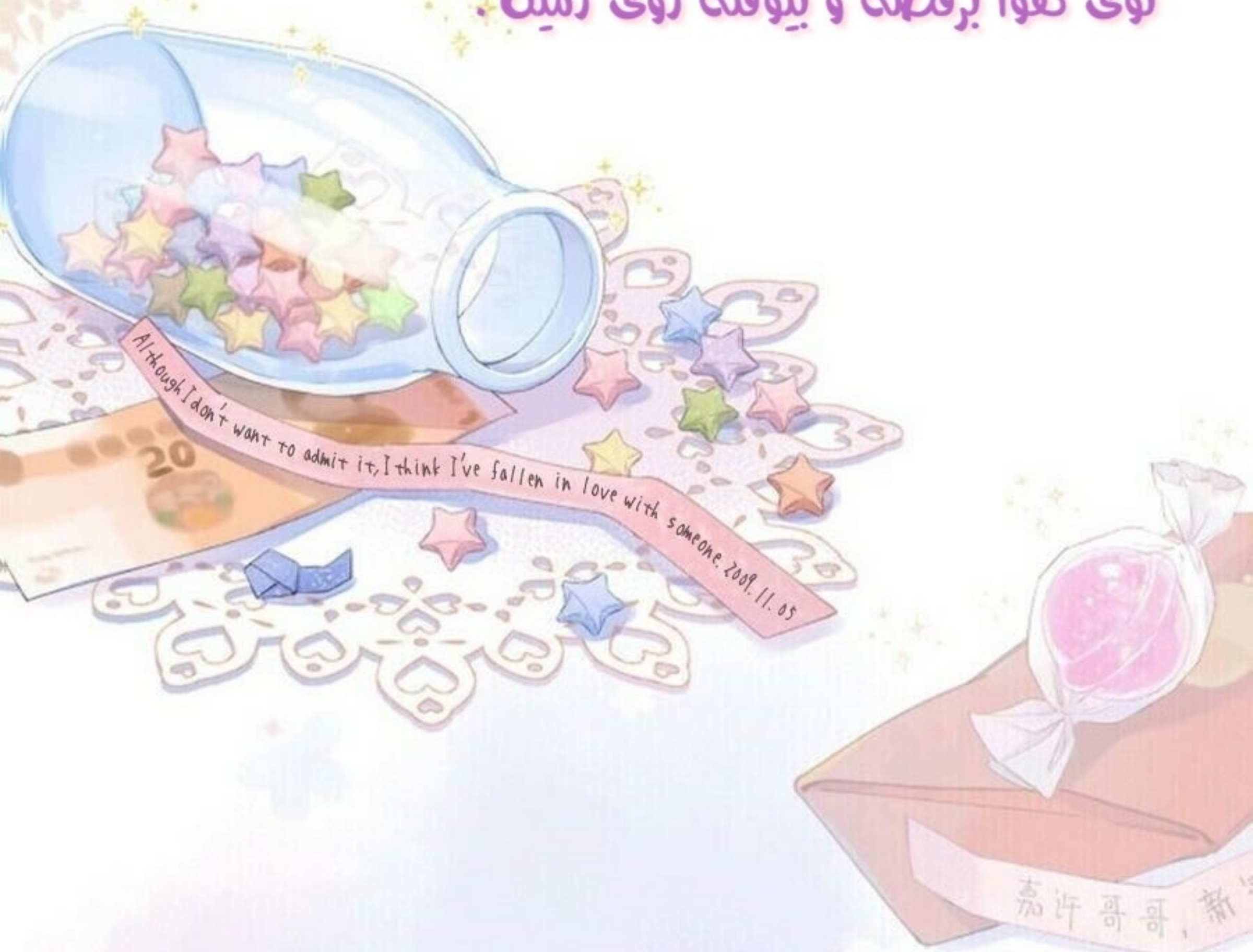
"پس منم منتظر می مونم بزرگ بشی... خب؟"

"اما تا وقتی این اتفاق بیوفته، اون عاشق یکی دیگه میشه..."

شاید یه روزی، یه جایی، خیلی آروم متوجه احساسات بشه.



وقتی که کاغذ آروم آروم
توی هوا برقصه و بیوفته روی زمین



چی میشه اگه . . . اون روز واقعا بیاد؟

کسی که رسیدن بهش غیرممکن بود،
بالاخره تو گوشه زمزمه کنه،





"تو اونی بودی که تمام این مدت منتظرش بودم . . ."

AS